فصل بیست و پنجم

شاهزاده سوار بر اسب از راه می رسد

آنی همان طور که از پشت پنجره ی خانه ی پتی به کاج های آن سوی پارک نگاه می کرد ، گفت:

-دارم فضای بیرون و درون خانه را با هم مقایسه میکنم . امروز بعد از ظهر ، هیچ کاری ندارم . می خواهم از اوقات فراغتم لذت ببرم ، خاله جیمزینا ! به نظر شما همین جا کنار آتش گرم ، ظرف پر از سیب های آبدار ، سه گربه ی نازنین و دو سگ چینی دماغ سبز بمانم یا میان درخت های خاکستری پارک قدم بزنم و به صدای برخورد آب به سنگ های لنگرگاه گوش بدهم؟

خاله جیمزینا در حالی که با میل بافتنی اش گوش زرد جوزف را قلقلک می داد، گفت:

-اگر من به جوانی تو بودم، پارک را انتخاب میکردم.

آنی به طعنه گفت:

-خاله جان! فکر می کردم شما مدعی هستید که از همه ی ما جوان ترید.

- بله . روحم جوان است ، ولی قبول دارم که پاهایم توان پاهای شما را ندارد . برو و کمی هوا بخور ، آنی ! این روزها انگار رنگ پریده شده ای.

آنی با بی قراری گفت:

-فکر کنم بهتر است به پارک بروم . امروز حوصله ی فضای خانه را ندارم . دلم می خواهد احساس تنهایی، آزادی و راحتی کنم. احتمالا پارک الان خالی است؛ چون همه به تماشای فوتبال رفته اند.

- تو چرا نرفتی؟

- چون هیچکس به جز دن رینجر ریز نقش ، از من دعوت نکرد . من هم حاضر نیستم با او جایی بروم، اما برای اینکه احساساتش را جریحه دار نکنم ، گفتم علاقه ای به تماشا کردن فوتبال ندارم . در واقع ، امروز حوصله ی این کار را ندارم.

خاله جیمزینا تکرار کرد:

-برو و کمی هوا بخور . اما چترت را ببر ؛ چون احساس می کنم قرار است باران ببارد. روماتیسم پاهایم عود کرده. پاهای هر کسی ممکن است روماتیسم بگیرد. ولی فقط پیرهایند که روحشان روماتیسم می گیرد . شکر خدا من چنین مشکلی ندارم . هروقت روحت روماتیسم بگیرد ، بهتر است بروی و کفنت را بپوشی.

ماه نوامبر بود . ماه غروب سرخ ، پرنده های مهاجر ، نوای سوزناک و غریب دریا و موسیقی پرشور باد ، میان کاج ها . آنی در پارک ، میان کوچه ی کاج ها پرسه زد و به قول خودش اجازه داد باد ، تیرگی های روحش را بشوید . او به تحمل تیرگی در روحش عادت نداشت . ولی از وقتی سال سوم ردموند آغاز شده بود ، زندگی اش شفافیت و درخشش گذشته را نداشت . فضای خانه ی پتی همچنان سرشار از لذت کار ، مطالعه و تفریح بود . عصرهای جمعه ، اطراف شومینه ی بزرگ اتاق نشیمن مملو از مهمان می شد و صدای شوخی و خنده در فضا طنین می انداخت . در همان حال ، خاله جیمزینا هم گوشه ای می نشست و به همه لبخند می زد . جونس هم معمولا با قطار صبح خودش را از سنت کولامبیا به آنجا می رساند و آخر وقت برمی گشت. در خانه پتی با آغوش باز از او استقبال میشد ، اگرچه خاله جیمزینا سرش را تکان می داد و اظهار می کرد که دانشجوی الهیات، دیگر مثل قدیم نیستند. او به فیل گفت:

-او خیلی خوب است ، عزیزم! اما کشیش ها باید کمی سنگین و رنگین تر باشند.

فیل پاسخ داد:

-یعنی نمی شود یکی هم بخندد و هم یک مسیحی باقی بماند؟

خاله جیمزینا با لحنی سرزنش آمیز گفت:

-آه! آدم های معمولی چرا ، ولی من دارم در مورد کشیش ها صحبت می کنم. تو هم نباید این قدر برای آقای بلیک ادا اطوار در آوری.

فیل مصرانه گفت:

-من برای او ادا در نمی آورم.

هیچ کس به جز آنی حرفش را باور نمی کرد . بقیه فکر می کردند که او مثل همیشه می خواهد مدت کوتاهی خودش را سرگرم کند و به او به خاطر رفتار ناشایستش تذکر می دادند. استلا با تحکم گفت:

-آقای بلیک مثل الک و آلانزو نیست، فیل !او همه چیز را جدی می گیرد ؛ بنابراین ممکن است دلش بشکند.

فیل پرسید:

-یعنی فکر می کنی این طور بشود؟

- فیلیپیا گوردن ! اصلا فکر نمی کردم این قدر بی احساس باشی . یعنی شکستن قلب یک نفر ، باعث خوشحالی تو می شود؟

- من چنین چیزی نگفتم ، عزیزم ! لطفا درست نقل قول کن . باعث خوشحالی من است که فکر کنم ، می توانم روی کسی تاثیر بگذارم. یعنی مطمئن باشم که چنین قدرتی را دارم.

-منظورت را نمی فهمم، فیل! تو داری عمدا آن بیچاره را به دنبالت می کشی. و خودت می دانی که قرار نیست تا آخرش پیش بروی.

فیل با خونسردی پاسخ داد:

-چرا، اگر بتوانم آن قدر ادامه می دهم که به من پیشنهاد ازدواج بدهد.

استلا نومیدانه گفت:

-بس کن، لطفا.

عصرهای جمعه گاهی سر و کله ی گیلبرت هم پیدا میشد. او به نظر سرحال می آمد و در شوخی ها و گفت و گوهای جمع شرکت می کرد . او نه آنی را پس می زد و نه پیش می کشید . وقتی هنگام گفت و گو ، مقابل آنی قرار می گرفت، با خوشرویی و مودبانه ، مثل یک آشنای تازه با او صحبت میکرد . صمیمیت گذشته کاملا از بین رفته بود . آنی به خوبی این موضوع را درک میکرد، اما خیلی خوشحال بود که گیلبرت بر نا امیدی اش چیره شده است . او واقعا می ترسید جراحتی که آن روز عصر به قلب گیلبرت وارد کرده بود به این زودی درمان نشود . ولی می دید که دلیلی برای نگرانی وجود نداشته است . همه ی مردها روزی می میرند و می پوسند ، اما نه در راه دوستی . این طور که معلوم بود هیچ خطر روحی و روانی ، گیلبرت را تهدید نمی کر . او از زندگی لذت می برد و سرشار از انگیزه و رغبت بود . گویی به این نتیجه رسیده بود که دلیلی ندارد وقتش را به خاطر دختری سرد و بی روح تلف کند . آنی با شنیدن گفت و گو های صمیمانه ی بین گیلبرت و فیل ، با خود فکر می کرد آیا نگاه غم زده ی گیلبرت را زمانی که از او جواب رد شنید، واقعا دیده یا فقط خیالاتی شده است.

افراد زیادی بودند که با خرسندی می خواستند جای خالی گیلبرت را پر کنند ، ولی آنی بدون ترس و واهمه مانع این کار می شد . او نمی خواست کسی را جایگزین شاهزاده ی سوار بر اسبی کند که هنوز از راه نرسیده بود . او آن روز در پارک عزمش را جزم کرد تا هرگز از این تصمیم ، برنگردد . ناگهان باران پیش بینی شده توسط خاله جیمزینا با شدت شروع به باریدن کرد . آنی چترش را باز کرد و با عجله از شیب تپه پایین رفت ، اما وقتی که وارد جاده لنگرگاه شد ، باد شدیدی به طرفش هجوم آورد و چترش را وارونه کرد . آنی نومیدانه با چترش گلاویز شد. اما ناگهان. صدایی به گوشش رسید.

- عذر می خواهم. اجازه می دهید چترم را تقدیمتان کنم؟

آنی سرش را بلند کرد. بلند قد و خوش قیافه با چشم هایی زیبا و تیره و نگاهی شیفته و مرموز و صدایی آهنگین و مسحور کننده. بله، قهرمان رویاهایش درست کنارش ایستاده بود . مسلما اگر آنی می توانست او را طبق خواسته اش سفارش دهد، باز هم نتیجه، آن قدر دقیق از آب در نمی آمد. آنی حیرت زده گفت:

-متشکرم.

غریبه ادامه داد:

-بهتر است خودمان را به آن آلاچیق برسانیم . می توانیم با تمام شدن باران ، آنجا منتظر بمانیم. فکر نمی کنم زیاد طول بکشد.

کلمه ها بسیار به جا انتخاب می شدند ، ولی چه آهنگی داشتند ! و با چه لبخندی بیان می شدند ! آنی احساس میکرد قلبش به شدت در سینه می تپد. هر دو به طرف آلاچیق دویدند و نفس زنان زیر سقفش پناه گرفتند و نشستند . آنی همان طور که چتر وارونه اش را بالا گرفته بود، خندید و گفت:

-این چتر وارونه ثابت می کند اجسام بیجان هم گاهی اوقات شیطنت می کنند.

قطره های باران روی موهای آنی می درخشیدند و حلقه های باز شده موهایش گردن و پیشانی اش را پوشانده بودند . آنی فکر کرد:

-این مرد کیست؟

نشان سرخ و سفید ردموند روی یقه اش به چشم می خورد ، اما آنی همه ی دانشجوهای ردموند به جز سال اولی ها را، حداقل بهچهره می شناخت و آن مرد جوان مسلما سال اولی نبود. پسر جوان در حالی که به صورت بر افروخته آنی لبخند می زد، گفت:

-من و شما با هم هم کلاسیم ؛ پس باید به هم معرفی شویم . اسم من رویال گاردنر است و شما دوشیزه شرلی هستید که آن روز عصر سر کلاس زبان شناسی ، یکی از آثار تنیسون را خواندید ، درست است؟

آنی با صراحت گفت:

-بله ، ولی تا به حال متوجه شما نشده بودم . اهل کجایید؟

- اهل هیچ کجا . من سال اول و دوم تحصیلم را دو سال پیش در ردموند گذراندم . از آن موقع تا به حال به اروپا رفته بودم و حالا برگشته ام تا تحصیلاتم را در رشته ی ادبیات تمام کنم.

آنی گفت:

-من هم سال سومم.

- خوب ، پس به جز هم دانشگاهی بودن ، هم کلاسی هم هستیم . این اولین بار است که به خاطر تاخیر پیش آمده در تحصیلم ناراحت نیستم.

او آن کلمات دو پهلو را با لحن خاصی بیان کرد. باران تقریبا یک ساعت بارید . اما زمان خیلی زود سپری شد . پس از کنار رفتن ابر ها و تابش بی رمق خورشید نوامبر بر فراز لنگرگاه و کاج ها ، آنی و هم کلاسی اش قدم زنان به طرف خانه رفتند . به محض اینکه آنها جلو دروازه رسیدند، مرد جوان اجازه خواست باز هم به آنجا سر بزند و درخواستش مورد قبول واقع شد . آنی در حالی که صورتش داغ شده بود و ضربان قلبش را حتی در نوک انگشتانش هم احساس می کرد ، وارد خانه شد . حتی راستی هم پس از پریدن روی پای او ، متوجه حواس پرتی اش شد . آنی در چنان حال و هوای شاعرانه ای سیر می کرد که نمی توانست حواسش را روی گربه ای پشمالو متمرکز کند . همان روز یک بسته تقدیمی به دوشیزه شرلی به خانه ی پتی ارسال شد . آن بسته ، جعبه ای پر از رز های تازه و خیره کننده بود . فیل بی صبرانه به طرف کارتی که از روی جعبه پایین افتاد ، یورش برد و اسم روی آن و جمله ی شعر گونه ی پشتش را خواند. بعد، فریاد زد:

-رویال گاردنر! آنی! خبر نداشتم با رویال گاردنر آشنا شده ای.

آنی با عجله توضیح داد:

-امروز بعد از ظهر او را زیر باران ، در پارک دیدم . چترم وارونه شده بود و او با چتر خودش به کمکم آمد.

فیل کنجکاوانه به آنی نگاه کرد و گفت:

-آه! پس منظورت این است که او به همین دلیل ساده ، دوازده تا رز ساقه بلند فرستاده و پشت کارتش شعر نوشته ؟ و درست به همین دلیل بعضی ها با دیدن کارت ، صورتشان سرخ می شود ؟ آنی! رنگ صورتت رسوایت کرده.

- چرند نگو ، فیل ! تو آقای گاردنر را می شناسی؟

- من دو خواهرش را دیده ام و درباره خودش هم چیزهایی می دانم . همه بزرگان کینگزپورت او را می شناسند و گاردنر ها ثروتمندترین بلونوزهایند . رویال خیلی خوش قیافه و با هوش است . دو سال پیش مادرش مریض شد و او مجبور شد درسش را رها کند و مادرش را برای معالجه به خارج ببرد. پدرش هم مرده . در واقع این طور که من شنیده ام خیلی هم راضی و سرحال است. داری داری رام، آنی ! مثل اینکه خبرهایی است . کم کم دارد حسودیم می شود، ولی نه خیلی زیاد. هرچه باشد رویال گاردنر به جونس نمی رسد.

آنی مغرورانه گفت:

-خل شده ای!

اما خودش مدت زیادی در رختخواب بیدار ماند ؛ یعنی اصلا دلش نمی خواست بخوابد . مسلما رویاهایی که در بیداری جلوی چشمش رژه می رفتند ، بسیار جذاب تر از تصاویری بودند که ممکن بود به خوابش بیایند . یعنی شاهزاده بالاخره از راه رسیده بود؟ آنی با یادآوری خاطره ی چشم های سیاهی که به او خیره شده بودند، با اطمینان، به این سوال پاسخ مثبت داد.